

چهره دوگانه دریا

نگار یاحقی

پژوهشگر حقوق و همکار سازمان پزشکان بدون مرز

رؤیای دور و درازم این بود که در یک سازمان حقوق بشری کار کنم. حقوق را اگر در نهایت به اصرار اطرافیانم به عنوان رشته دانشگاهی انتخاب کردم، به دلیل این آرمان‌های حقوق بشری و برابری بود. در مقطع کارشناسی ارشد حقوق پزشکی را انتخاب کردم، چون همیشه حساسیت عجیبی داشتم نسبت به دردهای آدم‌ها و بیماری‌هایشان. بچه که بودم دلم می‌خواست دکتر و پرستار بشوم.

برای فوق لیسانس به فرانسه آمدم و مدرک این رشته را گرفتم و بعد از چند تجربه کار پشت میزی در بیمارستان و در شرکت‌های خصوصی فهمیدم که جای من اینجا نیست و باید دنباله رؤیایم را بگیرم و راه به سازمان‌های حقوق بشری پیدا کنم. شروع کردم برای همه سازمان‌های حقوق بشری رزومه فرستادن. یک روز وسط تابستان، در حالی که به شدت منزجر و خسته بودم از کار در یک کمپانی دارویی معروف فرانسه، در پرسه زدن‌های اینترنتی‌ام، آگهی کار دیدم از طرف سازمان پزشکان بدون مرز. مترجم و واسطه فرهنگی فارسی زبان می‌خواستند برای کار در بندر کاله فرانسه. درنگ نکردم و رزومه‌ام را فرستادم. چند وقت بعدش با من تماس گرفتند و مصاحبه رفتم و قبول شدم، منتهی به دلایلی نشد سر این کار بروم و برایم پذیرش نرسیدن به وصال رؤیایم خیلی سخت بود. این کار نشد ولی چیزی از علاقه و انگیزه و اراده من برای بیشتر و بیشتر خواستن رؤیایم کم نشد.

چند بار ایمیل زدم به کسی که با من مصاحبه کرده بود و برایش از شور و اشتیاقم برای کار با آنها گفتم.

قرار دادم با کمپانی دارویی تمام شد و برای دیدار اقوام به ایران رفتم. روزهای آخرم در ایران بود که ایمیلی برایم آمد از پزشکان بدون مرز. پیشنهاد کار بود در یونان. به دنبال توافق اتحادیه اروپا با ترکیه بر سر معضل مهاجران، برای همکاری در یک مطالعه آسیب‌شناسی و انسان‌شناسی بر روی جمعیت مهاجر در کمپ‌های یونان، احتیاج به مترجم فارسی و مشاور فرهنگی داشتند.

وقتی این پیشنهاد را دیدم، چشم‌هایم برق زد. رؤیایم دوباره به من نزدیک شده بود، اما نمی‌دانستم که شدنی است یا نه. مانع برگه اقامت سر راهم بود و تاریخ شروع مأموریت دو روز بعد از تاریخ بلیت برگشتم به پاریس بود.

با این حال نتوانستم جواب رد به چنین موقعیتی بدهم و با خودم گفتم می‌گویم بله به پیشنهادشان و هر چه بادا باد. پایم رسید به پاریس و فردایش رفتم به اداره مهاجرت و به طرز معجزه‌آسایی در عرض نیم ساعت برگه تمدید اقامتم را به من دادند و من روز بعدش توانستم به آتن بروم.

می‌دانستم که دارم پا می‌گذارم در ناشناخته‌ای محض. یک ماجراجویی تمام عیار. می‌روم به سرزمینی که پایم را تا به حال در آن نگذاشته‌ام، زبان مردمش را نمی‌دانم و قرار است دو ماه با آدم‌هایی کار کنم که کاملاً برایم غریبه‌اند در محیط‌هایی غریبه‌تر.

اما تمام این غریبه‌ها، بیشتر از آنکه مرا بترسانند برایم هیجان داشتند. جمعه مشهد بودم، چهارشنبه پاریس و جمعه بعد آتن. به‌طور غیرمنتظره و معجزه‌آسایی رسیده بودم به رؤیای دور و درازم. ما یک تیم ده نفره مترجم فارسی، کردی و عربی بودیم که از دفتر پزشکیان بدون مرز در کشورهای نروژ، سوئد، فرانسه و بلژیک به این مأموریت فرستاده شده بودیم و سه سرپرست از کشورهای دانمارک و فرانسه داشتیم.

به مدت سه روز برایمان جلسه آموزشی گذاشتند و درباره هدف تحقیق میدانی برایمان توضیح دادند و روش کار را به ما آموزش دادند. هدف از مطالعه شناخت مسیر مهاجران، دسترسی‌شان به اطلاعات و خدمات پزشکی و خشونت‌های متحمل شده در طول مسیر و شناخت شرایط زندگی‌شان در کمپ‌های مهاجران بود و ما باید در هر کمپ با دویست و پنجاه نفر که به‌طور تصادفی انتخاب شده بودند، مصاحبه و پرسشنامه پرمی کردیم.

در طی این دو ماه، پای حرف دل فارسی زبانهای مهاجر نشستیم و جدای از این دو گروه با مترجمان کرد و عرب‌زبان هم چند بار همراه شدم که در پر کردن پرسشنامه‌ها به آنها کمک کنم و با اینکه در مواجهه با کردها و عرب‌زبان‌ها، به علت ضعف شناخت از این زبانها، کاملاً متوجه همه صحبت‌ها نمی‌شدم اما خیلی چیزها را می‌توانستم از لابه‌لای حرفها و برخوردهایشان بفهمم و حس کنم.

حالا که روزهای آخر این مأموریت است و فردا آخرین روزی است که به کمپ می‌رویم، ناگهان یاد روزی می‌افتم که برای اولین بار پا به کمپ مهاجران گذاشتم و با اینکه فاصله این اولین و این آخرین، همه‌اش دو ماه تقویمی است، دنیا دنیا حرف و قصه و مشاهده و حکایت و درد دارم برای گفتن و باز گفتن.

حال بیماری را دارم که چشمش، گوشش، لبش، بینی‌اش، دست و پایش، همه وجودش توأمان درد می‌کند و نمی‌داند از کدام دردش شروع کند به شرح ماجرا.

در این دو ماه، آدم‌هایی دیده‌ام که از جنگ و ناامنی و فقر و بی‌سرپناهی و خشونت خانوادگی و قومی و تهدیدهای سیاسی گریخته‌اند، خودشان را به دام یک زنجیره قاچاقچی و پلیس و کوه و برف و جنگل و



دست آخر به کام دریا انداخته‌اند که پشت سرشان همه اینها باشد و روبه‌رویشان اروپای رؤیایی و آرامش و صلح و حقوق بشر و برادری و برابری. آدم‌هایی که همه جلیقه‌های نجاتشان را در سواحل یونان رها کرده‌اند و به سمت اروپای رنگارنگ ذهنشان دویده‌اند و حالا، دو ماه، سه ماه، هشت ماه، نه ماه است که افتاده‌اند در این کمپ یا از این کمپ به آن کمپ شده‌اند.

مردان و گاهی زنانی که کار می‌کردند و درآمد داشتند، آبرو و حیثیت و زندگی‌بی‌برای خودشان داشتند، در کشورشان بودند و دور و برشان پر بود از هم‌زبان و هم‌فرهنگشان، حالا همه با هم افتاده‌اند در دریای بی‌کرانه بلا تکلیفی و انتظار.

شرافت و کرامت انسانی‌شان رفته است زیر سؤال. هر روز باید سه بار بروند یک لنگه پا بایستند سر صف توزیع غذا و غذایی را بگیرند که به مثابه غذای حیوان می‌ماند. بقیه‌ی روز را به دنبال درمان درد خودشان و بچه‌ها بروند بایستند در صف‌های طولانی دکتر که آیا نوبتشان برسد یا نرسد. دکتر معاینه کند یا نکند. دارو بدهد یا ندهد. کسی به دادش برسد یا نرسد که بیشتر اوقات هم نمی‌رسد. برود دفتر مهاجران سازمان ملل، گردن کج کند که پرونده‌اش را پیگیری کنند. جواب سر بالا بشنود، تحقیر شود، کاغذهایش در صورتش پرتاب شوند، تهدید بشود که تقاضای پناهندگی کن از یونان و گرنه بیمارستان و دوا و دکتري در کار نیست.

وقت مصاحبه برای پرونده‌اش بدهند برای فلان تاریخ، با هزار امید و آرزو که می‌آید سر مصاحبه، صفر تاریخ مصاحبه‌اش را ۹ کنند، ۸ را ۶، بفرستندش دوباره درون دخمه بلا تکلیفی و انتظارش.

یک قسمت از پرسشنامه‌ای که باید در مصاحبه با مهاجران پر می‌کردیم مربوط به مسیر سفر آنان بود. که از کدام کشور سفرشان را شروع کرده‌اند و از چه کشورهایی گذشته‌اند و خشونت‌هایی که در راه دیده‌اند و بیماری‌هایی که به آن دچار شده‌اند و دسترسی‌شان به خدمات پزشکی.



من به اقتضای فارسی‌زبان بودنم، بیشتر با افغان‌ها سر و کار داشتم. مسیر کلاسیک افغانستان، ایران، ترکیه و یونان. اما نقطه‌ی عطف قصه‌های تمام مهاجران اروپا، سرگذشت عبورشان از دریاست.

وقتی اسم دریا را می‌آوری، نگاهشان یخ می‌کند و به یک نقطه خیره می‌ماند. اکثر مهاجران، چند بار این رعب و وحشت را به جان خریدند و دل و جان به دریا زده‌اند. یا دستگیر شده‌اند یا دریا طوفانی بوده است و مجبور شده‌اند برگردند. یا داشتند غرق می‌شدند یا غرق شدن کسانی را دیدند.

پدر و مادران از عذاب وجدان به‌علت فراموش کردن بچه‌هایشان در آب می‌گویند. از تلاش برای محافظت از سوراخ ترمیم شده قایق بادی. از ریختن وسایل به درون آب برای سبک کردن قایق. از حس تلخ بادست خودشان بچه‌هایشان را به کام دریا ریختن.

برای من دریا از دو ماه پیش چهره‌ای دوگانه به خود گرفته است. یک رویش، روی آبی پهناور و دوست‌داشتنی و زیباست که با نگاه کردن به آن آرام و قرار می‌گیری و نسیمی که از روی دریا می‌آید نفست را تازه می‌کند. اما روی دیگرش، روی دلهره و سرما و رعب و وحشت از افتادن به کام مرگ است. امروز به دریا که نگاه می‌کنم، آبی زیبای بیکرانی را می‌بینم که در قصه‌های مهاجران، هیولای سیاه‌رنگی است که جانشان را در کف دارد.

ما داشتیم در دریا غرق می‌شدیم، چرا ما را اروپایی‌ها نجات دادند از آب که بیاورند بیندازند در این زندان و به ما نگویند که تکلیفمان چه می‌شود؟ اینجا ما داریم ذره ذره می‌میریم. همه دیوانه شده‌ایم و بیماری عصبی پیدا کرده‌ایم. در دریا غرق می‌شدیم بهتر بود. چرا نگذاشتند بمیریم که بدبختی‌هایمان با ما بمیرد؟

برای من، در قصه افغان‌ها، نقطه‌ی عطف دیگری هم وجود داشت. به‌خصوص آنهایی که در ایران مدتی زندگی کرده بودند و صرفاً از ایران گذر نکرده بودند.



وقتی در مسیر سفرشان می‌رسیدم به صفحه ایران، ناخودآگاه تلخ می‌شدم و پرسش‌سؤالات برایم سخت می‌شد.

وقتی می‌پرسیدم که آیا در ایران خشونت‌تی از کسی دیدید، با نگاهی آزرده برایم می‌گفتند از رفتار و گفتار تحقیرآمیز و خشونت‌آمیز ایرانی‌ها نسبت به افغان‌ها.

ما ایران را دوست داریم. هم‌زبان هستید شما با ما، هم فرهنگ، هم دین.

اگر شرایط زندگی در ایران و برخورد ایرانی‌ها با افغان‌ها این طوری نبود، نمی‌آمدیم این همه راه به اینجا که زبان و فرهنگشان رانمی‌دانیم.

ما چه گناهی کردیم که در کشورمان ناامنی است؟ طالبان است؟ آدمکشی و بمب و فقر و بدبختی است؟ مگر تقصیر ماست که شرایط کشورمان این طور است؟ آدمیزاد اگر مجبور نباشد، چه دلیلی دارد وطن خودش را ترک کند و برود کشور دیگر؟

اینها را می‌گفتند و من آب می‌شدم. می‌سوختم. خجالت می‌کشیدم به جای همه ایرانی‌ها. عذرخواهی می‌کردم از سمت همه مان. همه‌اش با خودم می‌گفتم اگر ایران ما کمی با افغان‌ها مهربانتر بود، این بیچاره‌ها این جور آواره‌ی مرزهای اروپا نمی‌شدند. حداقل همه‌شان نه.

مهاجران افغان در مقایسه با عراقی‌ها و سوری‌ها و کردها خیلی در وضعیت بدتری قرار دارند و من از روی تجربه و شناختی که این دو ماه کسب کردم دو دلیل اصلی برای این مدعا می‌توانم بیاورم.

اول اینکه تمام توجه دنیا و رسانه‌ها به عراق و سوریه و کردهای آواره است. این کشورها به‌عنوان مناطق جنگی شناخته شده‌اند. این قضیه در مورد افغانستان صدق نمی‌کند. ۴۰، ۵۰ سال است این کشور در ناامنی و خشونت به‌سر می‌برد و دنیا عادت کرده است به این وضعیت. جز در دوران حکومت طالبان، این اواخر کسی دیگر راجع به وضعیت جنگی در افغانستان حرفی نزده است.



من خودم فکر می‌کردم اوضاع افغانستان باید نسبت به دوران طالبان بهتر شده باشد، اما افغان‌هایی که با آنها مصاحبه داشتم می‌گفتند اوضاع بدتر از قبل است. حکومت رسمی‌یی به اسم طالبان وجود ندارد، اما این چیزی از قدرتشان کم نکرده و خیلی راحت‌تر در لباس‌های غیر رسمی کشور را به نامنی و خشونت کشیده‌اند. دلیل دیگری که گواه بر این است که وضعیت افغان‌ها به مراتب وخیم‌تر از سوری‌ها و عراقی‌ها و کردهاست، به خلق و خوی و فرهنگ خود افغان‌ها برمی‌گردد و همین آنها را متمایز می‌کند نسبت به عرب‌ها در رسیدن به حقوق و خواسته‌هایشان. این ملت مظلوم اینقدر تحت فشار ظلم و خشونت بوده که صبور و آرام بار آمده است. وقتی می‌پرسیدم از خشونت، می‌دیدم که سر تکان می‌دهند که نه، خشونتی ندیدیم. بعد جلوتر لابه‌لای حرف‌هایشان می‌گفتند که چادرشان را سوزانده‌اند یا سیلی خورده‌اند.

اعتراض می‌کردم که پس چرا گفتید خشونت ندیدید؟ اینها خشونت است دیگر. نگاهی غریب تحویلیم می‌دادند و می‌گفتند. این خشونت است؟

در سرما و باران شدید، در حالی که اکثر مهاجران را در باکس‌های آهنی اسکان داده بودند، وارد چادر زن و شوهری افغان شدم که یک بچه خردسال داشتند و یک نوزاد. زن مشغول شیر دادن به بچه بود. فهمیدم سل دارد، بچه‌اش هم.

از شوهر پرسیدم که شما چرا هنوز در چادر زندگی می‌کنید و آیا اقدامی برای بیماری همسرتان کرده‌اید؟ می‌گفت رفتیم دو هفته پیش و درخواست ایزوباکس کردم و برای دکتر شرایط همسرم را توضیح دادم. گفتند برو به چادرت سراغت می‌آییم و خبر می‌دهیم. هنوز خبری ازشان نشده است. گفتم یعنی شما از دو هفته پیش هیچ اعتراضی نکردید؟ پی‌اش را نگرفتید؟ افغان، زبان اعتراض طی سالها ظلم و خشونت شل شده است.

در مواجهه با جمعیت مهاجر افغان، تجربه من مستقیم و پر از مکالمه بود. چیزی که برای من خیلی جالب بود و انتظارش را نداشتم، تجربه‌ام در مواجهه با مهاجرانی بود که راه ارتباطی زبان را با آنها نداشتم و تلاش می‌کردم از لابه‌لای حرف‌هایشان کلمات مشترک را پیدا کنم و با مشاهده رفتار و لبخند و اشک و نگاهشان، قطعه‌های پازل قصه‌شان را کنار هم بگذارم و سعی کنم با وجود مانع زبان، بشناسمشان.

به اقتضای شرایط، دور روز برای کمک به مترجم‌های کرد به کمپ کردهای ایزدی‌ها رفتم.

اسم ایزدی‌ها را زیاد شنیده‌ایم در اخبار مربوط به داعش.



قبل از آمدن به کمپ ایزدی‌ها، تصویر من از آنها یک تصویر کاملاً تئوری بود بر مبنای رسانه‌ها.

همکار کردم بعد از مصاحبه با زن هفتاد و پنج ساله ایزدی برگشت به من به فرانسه گفت. خیلی خوش‌شانسی که نمی‌فهمی چه بر سرش آورده داعش. گفتم با اینکه کردی بلد نیستی اما اینقدر کلمه مشترک هست که تا حدی داستان آدمهای اینجا را بفهمم.

کشته، دو، داعش، پنج روز حبس، فرار. همین‌ها کافی است که دلت به خون بیفتد و انگشت حیرت به دهان بگیری از این همه قدرت. از این همه پایداری. که بفهمی تمام این آوارگی و بی‌وطنی و بلا تکلیفی و خطرات راه را به جان خریدن و تا یونان آمدن برای چه؟ اینها تقریباً دو سال است که از شهر سنجر درآمده‌اند و هنوز وحشتزده و شوکه‌اند از آنچه دیده‌اند و کشیده‌اند و در کنار

این ترس و اضطراب از گذشته، اضطراب بلا تکلیفی را هم دارند که بالاخره کدام کشور اروپایی آخر به آنها امکان زندگی بی‌وحشت و آرام را می‌دهد؟ با این حال از خواب بلند می‌شوند. رخت‌هایشان را می‌شویند و پهن می‌کنند. در تنور نان می‌پزند و غذا بار می‌گذارند. روی تراس، زیر آفتاب می‌نشینند و از آفتاب آخر پاییز لذت می‌برند.

ساز و آوازشان به راه است و از هر جایی نوای موسیقی کردی را می‌شنوی.

به هم که می‌رسند بدون استثنا با لبخند می‌گویند. باشی؟ (خوبی؟) جواب می‌دهد آن یکی که باشم، تو باشی؟

بچه‌هایشان ماچ می‌دهند و ماچ می‌خواهند. بزرگ‌هایشان محکم بغلت می‌کنند. دعوت می‌کنند که با آنها ناهار بخوری و به رویت می‌خندند وقتی تلاش می‌کنی چند کلمه کردی بپرانی. در حیرت. مات و مبهوت.

آخر چطور می‌شود از آن همه خشونت و جنگ و وحشت، بی‌آبی و بی‌غذایی و بی‌سرپناهی بگریزی و در عمق بی‌سرنوشتی و بلا تکلیفی زندگی، از بزرگترین گرفته تا کوچکترین این همه مهربانی و عشق در وجودت باشد؟

آخر آدمیزاد چقدر قدرتمند؟ چقدر تلاشگر برای زنده ماندن و زندگی کردن؟

همه‌شان از کوچک گرفته تا بزرگ، یک نخ کاموایی قرمز و سفید دور می‌دارند که مشخص می‌کند که از یک قوم هستند. این نخ کاموایی قرمز و سفید را به دو همکار کردم و به من و دوست دیگرم که به کمک این دورفتیم هم دادند.



این دستبند یعنی که ما را از خودشان دانستند. از آن روزی که همکارم این نخ را دور مچم بست، آن را از دستم در نیاوردم. هر وقت به آن نگاه می‌کنم یادم می‌آید به آن دور روز گرم و پر حرارت، بودن در جمعشان، چای و غذا خوردن با چاشنی لبخند مهربان کوچک و بزرگشان.

...

بر خورد تأثیرگذار دیگرم با مهاجران دیگر، روزی بود که یکی از همکاران پیشنهاد داد که به نمایشگاهی برویم که مهاجران سوری آن را سازماندهی کرده بودند.

یک قسمت از نمایشگاه، مربوط به نقاشی‌ها و عکس‌های مهاجران بود از تجربه مهاجرت و زندگی در کمپ. یک قسمت دیگر صنایع دستی‌شان را به معرض تماشا و فروش گذاشته بودند. و جایی هم کسی سازی به دست گرفته بود و میزد و عربی می‌خواند برای وطن و غربتش در بی‌وطنی. آهنگ‌ها غمگین بود و اشک بود که از گونه سوری و غیر سوری می‌ریخت.

بعد کسی خواست که یک دقیقه سکوت کنیم به احترام بمباران‌های حلب. و بعد از یک دقیقه سکوت، آهنگ‌های غمگین به شادی آمیختند و مردم بلند بلند و یکصدا شعرهای وطنی‌شان را می‌خواندند و دست می‌زدند. من داشتم از صحنه‌ها فیلم می‌گرفتم و نمی‌توانستم کاری برای اشک‌هایم بکنم که بی‌مهابا از گوشه چشمم سر می‌خوردند. اشک‌هایی منقلب از آنچه جلوی چشم‌هایم می‌دیدم. زن و مرد و کودکانی که از درد جنگ و خشونت بلند شده بودند و دردی بی‌وطنی و آوارگی را فریاد می‌زدند و سعی می‌کردند در کنار هم، شادی و امیدشان را زنده نگه دارند.

...



ماجرای این سیل مهاجران اروپا سر دراز دارد و کسی به دنیال راه حلی برایشان نیست. اینقدر روزهایشان در کسالت و انتظار و بیکاری و بی‌برنامگی گذشته است که رشته‌ی زمان از دستشان در رفته و بیشتر اوقات در دادن تاریخ ورود و خروجشان به این کشور و از آن کشور اشتباه می‌کنند. بچه‌هایشان بی‌مدرسه و بی‌آینده شده‌اند. خودشان بیکار و بی‌درآمد و محتاج سازمان ملل و سازمان‌های حقوق بشری.

همه‌شان در محیطی گیر افتاده‌اند که به علت کمبود امکانات بهداشتی و وجود زباله و تغذیه نامناسب، منشأ و مأمّن انواع بیماری‌های جسمی است.

این انتظار بی‌مهلتشان، این امیدها و وعده‌های دروغین سازمان ملل و سازمان‌های ملی و مردمی، در کنار بی‌امنی و بی‌نظمی کمپ و بی‌توجهی و سهل‌انگاری پلیس یونان، ذهنشان را آشفته و بیمار کرده است.

کسی برایشان توضیح نمی‌دهد که چه شد یک روز اروپا مهربان شد و مرزهایش را به روی مهاجران باز کرد و نوید امید و زندگی بهتر در صلح و آرامش داد و بعد یک روز به سرش زد که مرزها را ببندد و خانواده‌ها را لت و پار و تکه پاره بین اروپای غربی و شرقی کند و بقیه را در یونان و مقدونیه و آلبانی و صربستان، معطل و بی‌تکلیف در سرما و گرما و بی‌ثباتی نگه دارد.

زن و شوهر افغان که بچه‌دار نمی‌شوند، تعریف می‌کنند که بازرسان یک روز آمدند برای بازدید از کمپ و آن روز مسؤولان کمپ همه جا را تمیز و مرتب کردند و به طرز عجیبی با مهاجران مهربان شده بودند. اسباب بازی می‌دادند حتی به زن و شوهرهای بی‌بچه.

آن روز غذا را خیلی دیر دادند که باز رسان نینند چه چیزی به خورد ما می دهند. آن روز حتی بیسکویت هم به ما دادند. مرد افغان این را که می گوید، مکث می کند و لبخند میزند: آن روز بهترین روزمان در کمپ بود!

•••

من در این دو ماه به هر احساس شناخته شده بشری پرتاب شده‌ام. گاهی در روز مدام رنگ احساسم عوض شده است.

از ناتوانی به خشم افتاده‌ام، از خشم به اشک، از اشک به لبخند، از لبخند به هق هق، از هق هق به کرختی احساسی. روزهایی بوده که سنگین بوده‌ام. انگار چند گلوله آهنی را به من آویزان کرده باشند و مرا رها کرده باشند در دریا و من مدام دست و پا زده‌ام که غرق نشوم.

یک روز نشسته بودم با دو تا از همکارانم. داشتیم

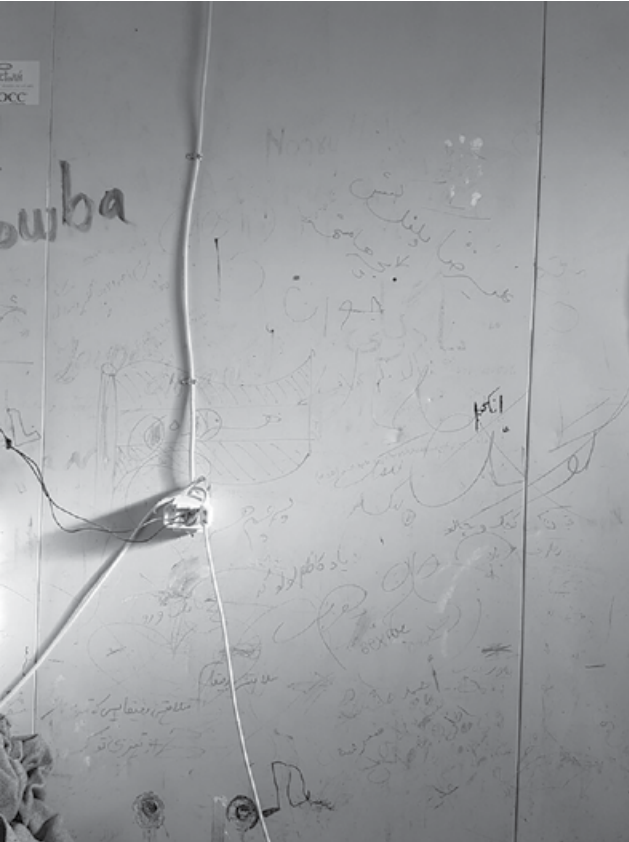
مصاحبه می کردیم با سه نفر و یکپهو این سه نفر شدند پانزده نفر و به سمت مان دریایی از خشم و ناامیدی و افسردگی و بی پناهی شلیک کردند و قصه مرگ تدریجی شان را بر ایمان می گفتند.

ما مسخ شده بودیم. نه توان این را داشتیم که بلند شویم از جایمان و بگذاریم و برویم و گوش هایمان را از دل دردمندان بگیریم. نه می توانستیم بمانیم و زیر فشار قصه های تلخ و دهشتناکشان ترک بر نداریم. اتفاقی که در نهایت برایم افتاد این بود که در آخر روز، رسیدم به ماشین، نشستم پشت سر همکارانم که آهنگ کردی شاد گوش می دادند. خودم را سپردم به ترانه شاد و همراهی با خواننده کردی. و بعد سر شب، در هتل، زخمم سر باز کرد و اشکهایم از چشم و دلم ریخت بیرون و زود دویدم به سمت لابی هتل برای تنها نماندن و وقت گذرانی با همکارانم.

چیزی که به مرور زمان می فهمی این است که جز این گروهی که با تو هم تجربه و همدرد هستند، کسی خارج از این جمع حال و روز تو را نخواهد فهمید و به بهتر شدن حالت کمکی نمی تواند بکند. این است که همکارانت می شوند دوستانت، خانواده ات، می شوند همه کس و کارت و تو گره می خوری به آنها. فقط آنها هستند که می فهمند که چرا این کار را انتخاب کرده ای. آنها هستند که می شناسند سختی های راه را. شدت و حدت سنگینی قلب را زیر آوار شنیدن دردنامه های این انسان های فراموش شده و به حاشیه دنیا واگذار شده.

ما با پرسشنامه هایمان وارد چادرها و ایزوباکس هایشان می شدیم و سؤال می کردیم و سؤال می کردیم و سر زخم هایشان را باز می کردیم، بدون اینکه بتوانیم جوابی برای سؤالات سرگردانشان به آنها بدهیم. بدون اینکه بتوانیم کمکی بکنیم و راه حلی برای مشکلات ریز و درشتشان پیشنهاد بدهیم.





تنها، این همکاران هستند که می‌فهمند احساس ناتوانی و دلسردی تو را.

اینها می‌فهمند ناتوانی‌ات را در قبال سیاست چندین کشور ابر قدرت و روبه‌روی گستره بدبختی و بیچارگی بدون حد و مرز این آوارگان خانه به‌دوش.

اینها می‌فهمند دلسردی‌ات را از حقوق بشری که فقط و فقط اسمش برجای مانده است. یک ویتترین فریبای تو خالی.

سر زخم‌هایشان که باز می‌شد، می‌گفتند و می‌گفتند و می‌گفتند و می‌گفتند و لابه‌لای حرف‌هایشان یا آخر مصاحبه می‌گفتند.

ما این همه مدت است اینجاییم هیچ کسی نیامد درد ما را بپرسد. هیچ کس قصه ما را نخواست. هیچ کسی ما را ندید. شما اولین کسانی هستید که پای درد دل ما می‌نشینید. دلمان سبک شد. کسی بالاخره آمد که صدای ما را بشنود بدون اینکه به ما بی‌احترامی کند.

از همو نگاه روان‌شناسی که م‌خودته دیدم، به دلم زیاد شیرین شدی. خواستم. دلم خواست براتا چند کلمه قصه خود بگویم.

لااقل اگر امکاناته در دست نباشه برا ما بکنی، همی که درد دل ما ره شنیدی، با علاقه‌مندی شنیدی، ای خودش برای من یک دواست.

تنها این همکاران تو هستند که می‌توانند بفهمند لذت شنیدن همین جمله‌ها و تماشای عبور یک لبخند از لبهای مهاجران یعنی چه.

دو ماه کوتاه است و در عین حال زمان زیادی است.

بعضی‌ها می‌گویند، خوش به حالت، کار حقوق بشری می‌کنی. کاری که رؤیای ماست. سفر می‌روی و گشت و گذار می‌کنی.

در جواب به اینها می‌گویم شما روی خوب و مثبت ماجرا را می‌بینید. حواستان به تلخی‌ها و سنگینی‌های چیزهایی که می‌بینیم و می‌بوییم و می‌شنویم و لمس می‌کنیم نیست. حواستان به سختی جابه‌جا شدن‌های مداوم و خانه به‌دوشی و زندگی در این هتل و آن هتل نیست.

بعد از آن طرف بعضی‌های دیگر می‌گویند. ما حتی یک روز نمی‌توانیم خودمان را بگذاریم جایث. خیلی کار سختی انجام می‌دهی.

چطور می‌توانی زیر آن همه سختی و درد دوام بیاوری؟

حقیقت این است که ما همیشه در موقعیت‌های سخت می‌گوییم این سخت‌ترینی است که تا حالا



تجربه کرده‌ایم. از این بدتر نمی‌تواند بشود. بعد می‌بینیم در سختی، دست روی دست زیاد است و از سیاهی بالاتر هم رنگی هست به نام سیاه‌تر.

هرچه آدم بزرگتر می‌شود، سختی‌هایش هم با او بزرگتر می‌شوند. چیزی را که قبلاً فکرش را نمی‌کرد بتواند مدیریت کند، الان می‌بیند که قدرتش را دارد. در موقعیت‌هایی قرار می‌گیرد که متحیر می‌شود که چطور از همه طرف سیلی‌های رنگارنگ می‌خورد و او با صورت سرخ و سفید و سبز و زرد و آبی و بنفش ایستاده است سر جایش و کامکارها که کابوکی می‌خوانند، تماشا می‌کند رقص اجزای جاده را زیر آفتاب و می‌خواند. دردی خنجر آسانه. دردی دل زور گرانه.

من این تجربه را تعریف می‌کنم به تلخ شیرین و شیرین تلخ.

می‌دانم انتخاب این تجربه و این مسیر برایم، با تمام فراز و نشیب‌هایش، کوچکترین رنگی از پشیمانی ندارد.

دو ماه زمان کمی است و در عین حال زمان زیادی است. من در این مدت کم و زیاد، آب شده‌ام و قد کشیده‌ام.

در کنار انسان‌های بزرگی کار کردم که هر کدام سرگذشت خاص خودشان را داشتند و آغوش و لبخندشان دو ماه پناهم شد.

با مهاجرانی حرف زدم که قصه‌هایشان مرا از غم و غصه‌ها و دغدغه‌های شخصی خودخواهانه‌ام جدا کرد و به دنیا‌های دیگری برد.

من نمی‌خواستم حقوق بخوانم. من عاشق خیلی چیزها بودم، اما عاشق حقوق نه.

من عشق خبرنگاری و جامعه‌شناسی و روان‌شناسی و زبان‌های خارجی و شناخت فرهنگ‌های دیگر را داشتم و دارم و یک روز که داشتم با یکی از همکارانم حرف می‌زدم به خودم آمدم و دیدم به لطف این کار ترکیب قشنگی را دارم زندگی می‌کنم از همه این رشته‌هایی که دوستشان می‌داشته‌ام.

فهمیدم که چقدر زندگی‌ام چیز عجیبی است. سرنوشتم چه پدیده غریبی است.

سیب سرنوشت من چرخیده و چرخیده و در این برهه مشخص از زندگی‌م، در جایی افتاده که باید.

آن - ژانویه ۲۰۱۷ دی ماه ۹۵